

فقط تو...

شهلا خودی زاده

تهران - ۱۴۰۰

ہرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان بہ موجب بند ۵ از مادہ ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می گیرند.

سرشناسه	خودی زاده، شہلا
عنوان و نام پدیدآور	فقط تو... / شہلا خودی زاده.
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاہری	۶۵۵ ص.
شابک	978-964-193-523-0
وضعیت فهرست نویسی	فیبا.
موضوع	داستان های فارسی -- قرن ۱۴.
ردہ بندی کنگرہ	PIR ۱۳۹۹
ردہ بندی دیویی	۸۴۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	۵۹۴۸۹۱۰:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمہر غربی، شمارہ ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

فقط تو...

شہلا خودی زاده

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۹

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-523-0

هنوز ہم دست‌هایش به شدت می‌لرزید و نفسش به سختی بالا می‌آمد. چادرش را که در اثر قدم‌های تندش کمی عقب رفته بود جلو کشید و کیفش را روی شانہ‌اش تنظیم کرد. تکیہ به دیوار داد و دست روی قلبش گذاشت تا شاید کمی آرام بگیرد اما یک لحظہ ہم آن چشم‌های وحشی و گستاخ را نمی‌توانست فراموش کند. چشمانی کہ عجیب نافذ و جذاب بود. حالش جا نیامده بود کہ با بلند شدن صدای زنگ تلفن ہمراہش از جا پرید. «وای قلبمی» زیر لب زمزمہ کرد و تلفن را از زیر چادر و داخل کیفش بیرون کشید و با دست‌هایی کہ هنوز مرتعش بود تماس را برقرار کرد:

– جانم سپیدہ؟

– سلام خانوم خانوما... کجا موندی تو دختر؟ کلاس چند دقیقہ دیگہ شروع می‌شہ‌ها.

لبش را محکم بہ دندان گزید و همزمان با راه افتادنش گفت:

– دارم می‌آم.

– چیزی شدہ؟ صدات چرا اون طوریه؟

نگاہی نگران بہ پشت سرش انداخت و تندی گفت:

– حالا می‌آم بہت می‌گم.

– نکنہ باز اون غول بی‌شاخ و دم اذیتت کردہ.

بی‌اختیار بغض کرد:

– می‌آم می‌گم.

سپیده اصرار نکرد و مهتاب تماس را قطع کرد و با قدم‌های بلند کوچ‌چه را طی کرد. با رسیدن به خیابان اولین تاکسی را دربست گرفت تا شاید به کلاس آن ساعت برسد.

دستش را روی دست یخ کرده او گذاشت و گفت:

– می‌خوای حالا چی کار کنی؟

به عادت همیشه دست روی بینی کشید و لبش را گزید:

– مهتاب خانم!

– نمی‌دونم به خدا.

قلبش با ضرب در سینه می‌کوبید. اصلاً نمی‌توانست چیزی بگوید.

– باید از شکایت کنی... نمی‌شه که هر روز سر راهت سبز بشه و این

جوری اذیتت کنه.

بی‌حواس پوست گوشه‌ی ناخنش را کند و با بیرون زدن خون، سپیده کلافه

غرید:

– مهتاب با توأم... الان این چه کاریه؟

– می‌ترسم ازش.

– از چیش می‌ترسی؟ چاره‌اش یه زنگ به ۱۱۰ دختر.

چشمانش از ترس گشاد شد:

– هیچ می‌دونی داری چی می‌گی؟ فقط همینم مونده بود. مثل این که

نمی‌فهمی دوباره برمی‌گرده... اون وقت من دیگه همین یه ذره امنیتم تو

محل ندارم.

سپیده مأیوس نگاهش کرد:

– آخه من نمی‌دونم این پسره چرا انقدر به تو گیر داده؟

– حرفاش اذیتم می‌کنه، چشماش... وای سپیده آگه بدونی چه آتیشی تو

چشماشه... من ازش می‌ترسم.

– امروز دیگه باهات می‌آم ببینم این پسره کیه که تو رو انقدر ترسونده.

انگشتانش را محکم درهم پیچید و نالید:

– کاش بابا بود... منو عزیزم چه طوری می‌تونیم جلوش وایسیم..

– غلط کرده. نهایت به سیامک می‌گم بیاد سر وقتش.

چشمان مهتاب درشت شد:

– وای نه تو رو خدا... پاک أبروم می‌ره. فقط مونده داداشت بفهمه.

– چه ربطی به أبرو داره؟ مزاحمه. سیامکم که می‌دونی چه قدر سرش برای

این چیزا درد می‌کنه.

مهتاب نگاه از او گرفت و گفت:

– من یه دختر تنهام... دلم نمی‌خواد برام تو این محله‌ی جدید حرف دربیاد.

اونم محلی که همین جوری ما به آدماش نمی‌خوریم و کلی تفاوت بینمون

هست.

سپیده نج‌نجی کرد و گفت:

– حالا بذار امروز باهات پیام ببینم اصلاً این شازده چی می‌خواد!

سرش را با مظلومیت ذاتی به سمت شانه خم کرد و گفت:

– مرسی سپیده جونم. جبران می‌کنم.

لب‌های سپیده کش آمد و گفت:

– این جوری که مظلوم می‌شی دلم برات ضعف می‌ره اما کور خوندی به

عزیزت می‌گی برام از اون قیمه خوشمزه‌ها بپزه... وای عاشق اون دست پختشم.

— باشه تو بیا... اونم چشم.

— چشمت بی بلا. پس بذار من به مامانم زنگ بزنم.

سر خیابان اصلی که از تاکسی پیاده شدند، سپیده نگاهی به مهتاب انداخت

و پرسید:

— حالا مطمئنمی امروزم هست؟

مهتاب لبی برجید و گفت:

— کاش نباشه... نمی دونم چرا تا می بینمش رعشه به جونم می افته.

سپیده دست جلوی دهانش گرفت و ریز خندید:

— پس منو واسه چی با خودت آوردی دختر.

سپس گوشه‌ی چادر او را گرفت و به دنبال خود کشید:

— اصلاً بیا زودتر بریم ببینم این کیه که انقدر دوست منو ترسونده.

میانه‌های کوچه بودند که مهتاب نفسی به آسودگی کشید و گفت:

— خداروشکر انگار از شون خبری نیست.

سپیده با چشم و ابرو گفت:

— ای بابا اینم شانس گند منه... اما خب من راضی نیستم تو اذیت بشی.

اما همزمان صدای پسر جوانی هر دو را به خود آورد:

— مثل این که دنبال ما می‌گشتید؟

نگاه مهتاب به سمت ویلای بزرگی رفت که ورودی‌اش یک تو رفتگی

داشت و ناخودآگاه هر کس آن جا می‌نشست از دید دیگران پنهان می‌ماند.

بی‌اختیار با دیدن او آب دهان خشک شده‌اش را به سختی فرو داد. قلبش عجیب

ضربان گرفته بود. دو دوست دیگرش هم پشت سرش ایستاده بودند و به او و

سپیده خیره خیره نگاه می‌کردند. اصلاً به تیپ و قیافه این پسر نمی‌خورد آدم

مردم آزاری باشد، اما نمی‌فهمید گیرش چیست که درست از همان روزهای اولی

که به این محله‌ی پولدارنشین آمده بودند، شروع به آزار او کرده بود. با صدای

سپیده که دسته موی روی پیشانی‌اش را کنار زده و با طلبکاری مقابل پسر

ایستاده بود به خود آمد:

— مثلاً تو فکر می‌کنی کی هستی که ما دنبالت بگردیم؟

و نگاهش را روی اندام ورزیده و خوش استایل پسر نشانند. چهره آن چنان

زیبایی نداشت اما صاحب چشمانی نافذ و وحشی بود که می‌شد گفت به شدت

جذاب است. بینی کشیده و لب‌هایی خوش فرم و توپری داشت، اما آن چشم

ها... نگاه سپیده روی موهای قهوه‌ای سوخته اما به شدت کوتاه او نشست. مرد

جوان یک قدم جلو کشید و او و مهتاب بی‌اختیار یک قدم به عقب برداشتند.

حالا سپیده به مهتاب حق می‌داد. این نگاه دلهره‌ای عجیب بردلش حاکم می‌کرد.

تی‌شرت جذب مشکی رنگ چنان بر تن مرد جوان نشسته بود و بالا تنه

ورزشکاری‌اش را به نمایش گذاشته بود که سپیده هم ناخواسته نفسش را به

آرامی بیرون داد. صدای دوست پسر بلند شد:

— شهاب تو کوتاه بیا.

پسر که حالا معلوم شد نامش شهاب است دست او را که روی شانهِاش

نشسته بود پس زد و گفت:

— می‌خوام ببینم این کلاغ سیاه واسه من لشکر کشی کرده؟

کلاغ سیاه کلمه آزاردهنده‌ای بود که شهاب با هر بار دیدن مهتاب به کار

می‌برد و با دست انداختن او آزارش می‌داد.

از وقتی پا به این محله گذاشته بودند مجبور بود نگاه‌های خیره و بعضاً

طلبکارانه‌ی اهالی محل را تحمل کند. حالا هم که این شهاب خان رسماً چند روز بود بی موقع و باموقع سر راهش سبز شده و با الفاظ آزاردهنده، نمی گذاشت آب خوش از گلویش پایین برود. کاش قلم پایش می شکست و به آن محل که اصلاً به گروه خونشان نمی خورد نمی آمد اما مگر چاره‌ای هم بود؟ این جا را با بدبختی پیدا کرده بودند. اگر دوست مادر بزرگش، ملیحه خانم نبود الان معلوم نبود اسباب‌شان گوشه‌ی کدام کوچه و خیابانی پهن بود. با صدای شهاب بی اختیار پلک زد:

— هی با توأم... به چه جرثقی واسه من لشکرکشی کردی؟

زبانش بند آمده بود:

— من... من...

پوزخندی روی لب‌های خوش فرم پسر نشست:

— می بینم زبونتم بند اوامده!

این بار سپیده جلو کشید و با تمام جرثقی که در خود جمع کرده بود گفت:

— ببین آقا پسر... من نمی دونم چه کاریه چند روزه به این دوست من گیر

دادی اما اینو بدون با این حرفا و رفتارا نمی تونی اذیتش کنی.

ابروهای شهاب بالا پرید و رو به دوستانش با لحنی تمسخرآمیز گفت:

— بچه‌ها یه کلمه هم از مادر عروس بشنوید.

صدای ضعیف مهتاب بلند شد:

— ش... شما چی از جون من می خوای؟

هر سه پسر با هم و با صدای بلند زدند زیر خنده. اشک در چشمان مهتاب

جمع شد. سپیده دستش را گرفت و لب زد:

— بیا بریم مهتاب.

شهاب دست از خنده کشید و با یک قدم جلوی مهتاب را گرفت و با تمام نفرت چشم به او دوخت:

— ازت بدم می‌آد... از این تیپ و قیافه‌ای که واسه خودت درست کردی بدم می‌آد. بهتر نیست گورتو از این محل گم کنی؟!

نگاه معصوم مهتاب در چشمان او نشست و با اولین پلکی که زد قطره اشکی درشت روی گونه‌اش غلطید. کاش قادر بود... سپیده شوک زده و خشمگین از شنیدن حرف‌های او کیفش را تخت سینه‌ی شهاب کوبید و گفت:

— برو کنار عوضی!

شهاب که برای لحظه‌ای مسخ قطره اشک روی گونه دخترک شده بود قدمی به عقب برداشت. راه برای دخترها باز شد و سپیده با قدم‌های تند مهتاب را به دنبال خود کشید.

با دستان لرزان دسته کلید را به سمت سپیده گرفت و گفت:

— می شه تو بازش کنی!

نفسش هنوز به زحمت در سینه بالا و پایین می‌شد. سپیده در بزرگ ویلا را باز کرد و هر دو وارد حیاط شدند. حیاطی که با گل‌های زیبا و درختان کوتاه قامت کاج به زیبایی تزیین شده بود. مهتاب بی معطلی وارد حیاط شد و سپیده پشت سرش در را بست. قدم‌های تند مهتاب باعث شد سپیده صدایش کند:

— مهتاب جان. عزیزم یه دقیقه وایسا.

مهتاب میان حیاط ایستاد. انگار قلبش در دهانش می‌زد. سپیده جلو کشید و مقابلش ایستاد:

— وایسا ببینم... می خوای چند روز بیایی خونه‌ی ما؟